

چون ترا برد در مفرطوفان
 بردگان تفاق و طبیعت
 هست از و امر و نهی و آرونیان
 آنچه سود آید او برد بدست
 ناکرده بر شوت از دین نور

بر تو خند و نه نفس تو پس از آن
 دست خوش یافته است طبیعت
 از تو پس است شتر دست از آن
 و آنچه باشد زبان ز مایه شست
 رایگان و پوراشه می مزد و

فصل فی انقطاع النسب

اوم پاکت را بر آرزو کل
 بجهای او بود ز بهر شرف
 که تو اینجا نسب درست کنی
 بر کشیدت بدست عاقبتی
 تا چو از خاک خود بروی آس
 را در مردی گزین تو بادل خویش
 اهل دنیا بخوبی و زشتی
 غافل از روی جمل و از او بر
 کی با بستد کردی بغرور
 عمر بگذشت و تو چنین مغرور
 هر که گشت از غرور غفلت

چشم روشن بار بار آید دل
 از غلیظه فدای چو تو خلف
 بر خود آن راه ناصحت کنی
 احزابین پوستهای عاریتی
 هم در آن دم ز آب چون آس
 بچو سفاک مباش خواری گش
 حشمتت محمد در کشته
 با طغان سوار کش در زیر
 بطن عسرت با حسن صورت
 از خدای و ز خلق مکسر دور
 نیکی آنجهان جدا از دست

آنجهان در غرور و جوان یافت
 زید ای که با لیاقت یافت
 این باینست بلکه در نصیب
 زانکه یافت نصیب کرد آن یافت
 بر روی ره جوهر این یافت
 چون همین از زمین و لایق یافت
 که غم بودی آن ره یافت
 علم درین کان بعضی یافت
 لاله غافل بود و یافت یافت
 دل به عمر کرده یافت یافت

اگر چه
 اما در او است
 که بعضی یافت
 دولت یافت
 ۱۱

منجیل
 فتح بر وزن
 تنیل بر قفا و بی
 افتاد و کابل و تمام
 نکات که احوال
 کتبه و از راه او
 باشد

ساده و طرب
 عیش حاصل و
 نفع و سود
 آفتاب
 کاف پارسی بجه
 نارسه را گویند
 که از تنم انسان و
 حیوان که میفته

<p>تا کسی است در خزان از درونت پلنگ و شوش هم عاقل از کید و حلیت شیطان</p>	<p>انچه به بابت نیایی باز تو همی خسی ایست جمل دستم کرده شیطان ز کمر قصه جان</p>
<p>قال لیهی صلی الله علیه وسلم ان شیطان فی عروق ابن آدم بحری کحری آدم</p>	
<p>در درون تو خصم با تو هم با که گویم که عاقلند از کار در هر عالمی چه بسین سواد دل خود را ز تنگ خود برهان پیش یا حوج نفس خود سد باش کاکه را چار طبع شد فرسش مرد در خست مال و جاه پرست مرد چون ریخ برد کنج برد ریخ بردار تا بیای حنیخ بر که با جمل و کاهلی پرست صفت کاهان دین در راه اسپ کوهن بغزد و سیت روان</p>	<p>لفظ متر که بحری کحری آدم این شیاطین بعضی مردم سا از هزارند و همی سیری زود که باید برو برید جهان پیش فحش چون زمر دباش چار بالش نمند بر عرش رفت در سند ابدشت مرغ راحت بیاغ ریخ برد ریخ ماریت خسته بر سر کنج پایش از جامی رفت و کار از دست هست لفظ من استوت یوما در نه چون حسد ندارد می پلان</p>

این کلام را در هر روز از زبان
 خود بخواند و از شیطان
 و از هر که بدخواه او
 باشد محفوظ ماند
 و اگر در وقت حاجت
 بخواند حاجت او
 آسان گردد
 و اگر در وقت
 غم بخواند
 غم او برطرف
 گردد
 و اگر در وقت
 بیماری بخواند
 بیماری او
 برطرف گردد
 و اگر در وقت
 سفر بخواند
 سفر او
 آسان گردد
 و اگر در وقت
 جنگ بخواند
 جنگ او
 بر طرف گردد
 و اگر در وقت
 محاربه بخواند
 محاربه او
 بر طرف گردد
 و اگر در وقت
 محاصره بخواند
 محاصره او
 بر طرف گردد
 و اگر در وقت
 محاصره بخواند
 محاصره او
 بر طرف گردد
 و اگر در وقت
 محاصره بخواند
 محاصره او
 بر طرف گردد

نشود کس کج حانه فستیه
 هر که او خورده است و در غ
 علم دانی و لیکت علم حیل
 جامه شوری و لیکت عورت
 کی شود مایه نشاط و سرور
 از برون مرد مرد قوت نهند
 چکنی در کس را در خوه
 پامی در نه برای بی سیر
 تا سمنهت هنوز بر دست
 کو دکی در سفر تو مرد شوی
 بار تو شیشه راه پر سنگ است
 بتنا تو مرد دره نشوی
 کا ندرین ره هر آنکه پامی نه
 چون بغربت درین نهاد می کام
 در غریبی نه کار سازد یار
 پر اولت غسیری کرد
 تا غریبی نکرد و نخست

کم بود مرغ خانگی را پیه
 نشیند بجام دل بضرغ
 کج داری و لیکت سیم غل
 شمع ریزی و لیکت کورازا
 هم در آن کور شیر و انکور
 دام در خانه عنکبوت نهند
 اخزای ما زمین کم از دو
 بر خرد خوان که هر چه با و باد
 سایه اقربات بر سرست
 رنجه از راه کرم و سرد شوی
 دست بر کوزه خمر و سیرت
 پاس خود ادا تا تبه نشوی
 سر بود بار و سایه باشد باد
 عارت از فخر دان و سنگت از نام
 در غسیری نه فخر دان و نه عا
 زاب غیبت روان جان پرورد
 آمد از کاخ و سایه باد بست

باز آن تا نو از برای طلب
 شب روز با دو در بزم
 از آن که می یاد شاه بنده و در
 طلب با بی از بزرگان جان
 درین غم پامی و در این
 ازین که بر زمین زین
 دست و پامی زین چه و این
 تا نو در بزم بدین چنین

کشتی فدا آنگار
حراقه

۲۰۶
درین خانه که هشیار است
مردانکه رسد بر نیبانی
سفر آب را بر شو پیش
هر که شاگرد روز و شب نبود
اندین ره چون که در می خشم
اندین عالم و در آن عالم
گرچه در دست به خوبی گرو است
بازوش روی پرورش نبود
اولش کوشش آخرش کوشش است
اندین ره ریشک کودل را
تا ترانیت هشت توشه
معرفت آفتاب هستی ابر
هر که رخ سوی آن زمین دارد
دل کرم تو زاده که در است
مرد باید برای راه پناه
باید راه را گونا ماید
راه را با جسد باید چست

کار جده است و کار کفار است
که شود هیچ با د صحرانی
اندرا مور هم نسایه خویش
جز تنی دست و بی ادب نبود
دست گیر و عطا و بنده چشم
هر که را پامی پیش رفتن کم
مار بی دست پامی تیز و است
کین کشش نبود آن چشم نبود
کرت خوش نیست راه دید
توشه که صد هزار منزل را
نذر روی زمین ضیاع بکت خوش
راه تو آهستان و مرکب صبر
بر سر گر براق دین دارد
دم سرد تو باد ابر برست
حیرت بگر یواز میانه راه
موزه تنگت دست را شاید
خانه را به رفتن خوشدل است

درین خانه که هشیار است
مردانکه رسد بر نیبانی
سفر آب را بر شو پیش
هر که شاگرد روز و شب نبود
اندین ره چون که در می خشم
اندین عالم و در آن عالم
گرچه در دست به خوبی گرو است
بازوش روی پرورش نبود
اولش کوشش آخرش کوشش است
اندین ره ریشک کودل را
تا ترانیت هشت توشه
معرفت آفتاب هستی ابر
هر که رخ سوی آن زمین دارد
دل کرم تو زاده که در است
مرد باید برای راه پناه
باید راه را گونا ماید
راه را با جسد باید چست

غشا
فایه تبار و غ
کران غشا

۲۸۰
کجا رفتی در روز و در شب
کجا رفتی در روز و در شب
کجا رفتی در روز و در شب
کجا رفتی در روز و در شب
کجا رفتی در روز و در شب
کجا رفتی در روز و در شب
کجا رفتی در روز و در شب
کجا رفتی در روز و در شب
کجا رفتی در روز و در شب
کجا رفتی در روز و در شب

کار به هر کار رفتی بدست
زین جهان همه سر غم
آنچه زو چاره نیست یارش
تا زکی سرو گل ز بارانست
دوست را کس بیک همی خوش
گر سخاوی دل از طاعت پر
آبر چون مدد بود هم از آب
پس اگر آن مدد بریده شود
راه بی یار نیک نتوان رفت
یار نیک اندرین زمانه کست
چند گویم که نیست یاری نیک
نیست در خورد مراد دل جان
صیت لذت ز عمر با تکلیف
زین همه خلق و زین همه عباد
کشت زین کائنات همه خصم
کرد بزل و عبت چرا کردی
که ترا عتبه کرد در دینی

زانکه بدرگت عاجز از خرد است
ولم از دل گرفت و از جان هم
زانکه به راسی نشت بارش
زنده کی سرو دل زیار انست
بدر کیکی کلیم نتوان سوخت
بیدی از شیرین نیک مبر
کشتان کرد و آنچه بود خراب
میوه بر بار پر مریده شود
ورنه پیش آیدت هزار لغت
زانکه غش و شین کنون بهمت
در تو سموع نیست قول لیک
یار بسیار هر دوام تو با زردان
همه با هم رقیب و خصم حریف
بند تکلیف خویش بر تو نهاد
احسن الصوره مرد را محسوس
عمر خود در عبت بها کردی
تا بدادی ز دست خود عیبی

همیشگی حفظ الصلوة و تقویة الرقیق

آن شنید می که پیر با همسراه
گزمره وینه بهر صحبت یار
بهر بت باشم و زور دوبرها
پس عجب نبودار چنین باشم
شدم از عشق و جد و جهد و طلب
خود ز پیران نباشد هیچ مجال
خفته اصحاب کف و سنگ یار
راه چون یار غار دار و ساز
مصطفی را بفرغ هر مگری
آب را گز نه آتشی یار
سر چه پوشی که در بهاران گل
با بیان رای زن زهر بهی
که تقویست در سر ای مجاز
راز نهان داشت ایچ سبب
از طبیب رنهان کنی تو اصول
چو علت بکوی و باز کبیر

گفت باشد زبیر همیشه آگاه
پای سازم بره چو مور و چو با
کم ز سکت متران دارم پاس
که کنی با سکی شترین باشم
بر گریبان روز دامن شب
کین سگی که در سینه و نه سال
پاس بهر ارادت برد غار
یار در غار مار دارد باز
یار با سیت همچو بو بگری
خاک غسلستی و هوا آثار
راز نهان نذار و اندر دل
کزد و عقل از عقیده بر هی
جان بدون آید و نیاید راز
در غم و علت از حبیب و طبیب
به نگر دی بماندی معلول
و آنچه شنیده چو راز گیرند

از درون چو مرغ دانه بود
ز زبیر دل بود و خانه بود
دانه چون مرغ دانه بود
و چه با دل نهان است
بهر جانهای بین و کس
با قوی سگدی نهانست
اینکه سگدی سگدی
و نه از کاف جانی کس
ز آنکه سر جان زنده در دم دود

راز را در بگویند و با دست
باز بماند چون در بگویند
که در این دنیا که در این
روز و شب جهان نماید و با
تا آنکه در این دنیا
که در این دنیا که در این
روز و شب جهان نماید و با
تا آنکه در این دنیا

مجلس
عالمی است
نهادن طبیب
مفید بسیار

فصل فی کتمان الاسرار و حفظ دستراحواله

آن شنیدی که گفت و سار می گفت کین راز تا نکونی باز شرعی بود که هوا پر مرد پیش ما محرمان نهان باید دوست محرم بود بنیاز دنیا در راه رود سیلها خسته آن نیستی که تخمها در گل کم ز خاکی که خاک نعمت ساز چون هوا دست عدل گنجی	باقری از آن خود رازی گفت خود کی شنیده ام تو از تو راز از زمان و در من مرد ورنه محرم چو بشنود شاید پیش محرم برینه باید راز سخن گفتند به که ما گفته تماما بد هیچ عالم دل از رستمان نهفته دار و راز راز دل هر دو خاک بناید
--	---

التمیثیل فی حفظ اسرار

بود مردی علیل را و ز می رفت روزی بنزد و آگاهی گفت بگر که از چه معلوم مجلس چون بید مرد حکیم نیت در باطن تو هیچ خلل مرد گفتا که باز گویم حال	وز ورم بر نیاید پیش و می زیر کی پر حسد تو انانی کز زرد خواب جمله مغرولم گفت ایمن نشین زانده و بیم می نه پسرم ز هیچ نوع علیل کز چه افتاد بر من این احوال
---	--

چاه ساری به بین خراب شده
اندرا ن چاه کوی راز دولت
مرد پند حکیم چون شنید
شده بصحرای درون پر از غم و درد
دید چاهی خراب و خالی جای
سرفرو چاه کرده گفت ای چاه
شده سکنه ره و کوش همچو خزان
بارگفت این سخن رسد بار و رفت
زان کس چاه فی بنی برست
دید مردی شبان در آن چاه فی
گرفتائی از آن سینه تازه
نامی چون دردمید کرد آواز
شده سکنه رود و کوش خردار
فاش گشت این سخن بگرد جهان
تا بدانی که راز به روزان
عالی پر ز آتش و تفت و دو

گفته مظلوس و خشک از آب شده
تا بیاید این سرشته کلفت
همچنان کرد زاکه چاره ندید
از پی دفع رنج و راحت مز
دور خود را چنان شناخت و آ
راز مارانگاه دار نگاه
دارد انبست راز دار نهان
بگر او را که چون گرفت گفت
شده قومی فی بن و بر آد چیت
به برید آن فی و سمر دش فی
راز دل را که دانند از او
با خلاقی که فاش کرد دم راز
خلق ازین راز کی خبر دارد
مرد حجام را برید زبان
تیر از جگر و آتش سوزان
بتر از بکت سخن که راز تو بود

کلیه مظلوس و خشک از آب شده
تا بیاید این سرشته کلفت
همچنان کرد زاکه چاره ندید
از پی دفع رنج و راحت مز
دور خود را چنان شناخت و آ
راز مارانگاه دار نگاه
دارد انبست راز دار نهان
بگر او را که چون گرفت گفت
شده قومی فی بن و بر آد چیت
به برید آن فی و سمر دش فی
راز دل را که دانند از او
با خلاقی که فاش کرد دم راز
خلق ازین راز کی خبر دارد
مرد حجام را برید زبان
تیر از جگر و آتش سوزان
بتر از بکت سخن که راز تو بود

مظلوس
گفته شده
۴۲

گفت
بگردن کمان
پای ازار و بچ
و تخت و آفت
غیبت

محمدرضا
نقد ای آنها

فصل فی القله و الامثال و المنهج

۲۰۴
بازم نویسی از این کتاب
در تاریخ ۱۳۰۲ خورشیدی
توسط آقای دکتر محمد
تقی آملی در تهران
کتابخانه ملی ایران
میکشود
تألیف: دکتر محمد تقی
آملی
محل چاپ: تهران
مطبع: انتشارات
کتابخانه ملی ایران
سال چاپ: ۱۳۰۲

شکی راه را صفت بشنوه
ره چو سرفار و خار چون پیکان
که ز رفتی ز سهم آن هامون نه
تیز و گریبان گسسته از کرمان
چاره در وقت او چو غار سبکت
جریع در کوشش چون آبی
نا بوده پی پلاکش را
قمری آنجا طریق کم کرده
مروه خاکش ز بهر بی آبی
ساید یکدم در دنیا سوده
پیش چشم خیال بر کینه
ابر همین در و ستم شده
از بی قوت و قوت مردم
از در تن که صاحب کله است
با خدای آن ره بی که در بند است
باره امی راه نیک دارم پیش
راه دل مرترانه این راه است

در ره ناز موده خیره مرو
مار رنگین در و چو تو زنگان
خضری سیل و بی دلیل بدون
ام غیلان او چو این ذکا
شوره بر سنگ او چو شارتک
خز و در کوشش افشای
اد هم روزگار خاکش را
شمس در وی شعاع کتوده
لبش کرده شوژیما بی
غول خضرش سراب چموده
خاک سزمه سراب آئینه
خار و بر خاک او چو موم شده
گذش پر زنیش چون گرم
تا بدل صد هزار ساله رست
همچو زنجیر در هم افکنده است
از در نفس خویش تا دل خویش
عقل از آن قاصرات کوتاه است

سماط
آنچه بر آن طعام

چو از جهان شرح و تبیین
که گوید که کوهستان از آب
بهر روز زبان جان دارند
چو در کوهی سلاخی رو بنیاید
قطعه جان و دوشی کوه بنیاید
از بی طرف آسمان جهان
بیمه شب و شب از بی بیاید
عاشق است که بر یک از بی بیاید
ببیند اگر که در زبان بیاید
کنت در دو بین در زبان
کنت در زبان بیاید

دل که با جاه و مال دار و کاف
آنکه بودند خواجده صاحب دل
بنشستند بر بساط سماط

آن دوست و آن دین یکی
پیش رفتند از تو یک منزل
تو بمانده پیاده هم بر بساط

فصل فی حساب المال و الامان و صفة الخاص و العام
و اسقاط او بمش الناس اهل الزمان

آنکه در بند مال و اسباب بند
و امکان کز برون در مانده
خانه در عالم معاینه اند
بهمه دست نهال کن دارند
هر و نبود که کرد خود پوید
تاکی از کج خانه بیرون آید
هر غلام گزیده مرد هم
قدشان پیش امر بالیده
ز بی ملک دین بیار پی ملک
پر نیازان بی نیازانند
جامه شان از بی ریاضت پوید
سرشان از برای دار طلبند

بهمه خسته و میان گردانند
و آنکه در دست خویش در مانده
همه چه سبب روی آینه اند
بهمه مرغ قفس شکن دارند
هر و راه نجات خود جوید
از چنین خانه سوی دست گرا
باد و ایمند ایشان جانم
گشت راز بر کفش بالیده
روی زردان دل سپید چو کلک
راست با زبان پاکت باز آند
هر چو طبع نسیم خوری دست
ز زبان پائیه حصار طلبند

هر که انی که بسنی از کم کم
حرکت رفته از اشارتشان
منتهای امیدشان تا او
باش تا روز بر بسنی و باز
بمرد می کشان ولی بی عرف
همه خواری که باشی از او باش
ز آن دل ز دل مران بر گز
که در می را از با بهت چاه
تنگهای شکر مرزب باغ
طوطیانی چو زان پیش تو در
این زمان طوطیان حکم خوانند
ز بر جان را به آشیانه پرود
مرص جان ز زهر عمر گزای
بیخ باشی چو جفت و فردی تو
گر چه بویغیت باید و جا
چون سلیمان تو فلک را شک
شادمان باش و چهره را بفرود

پادشاهیت با خیول و چشم
حرفها بسته از عبا رتشان
قبه شان در و انشان با او
پیش هر یک بسته از مرتبه او
به مفری ولی نه صوت حرف
دور شو مملکی مرا و را باش
کز به ذل زش کلشن عز
سر کل را پناه و ان ز کلاه
که همه باغ طوطی اند چو زاغ
تو فردی بنجته به تک شکر
لیکن الکن کجا گفتارند
شگرت باز آب خانه برود
باز گشت شکر طهارت جامی
همه باشی چو سیح کرد می تو
رنجها کش بسر با صفت چاه
گر چه بویغیت سخن ز نیسانی
خوشتر را بنا رحل مسوز

دردون نه خوش بینی
همه خود چو سکه اندران سنی
کسی شوی سال و سه بین
بینه بر سر کوه کوهی
اصل نفس بکوهی و ان
علی او را پادشاهی
بسیار بدین رسیده
چون بگفت کس که
باز کس خبر از سوال

۲۸۱
بن مقصود در تین

علم را با
مضیق علامه التصوف

بک
اندز بهار عشق حقیقی

بن مقصود شخصی
مضیق

که صلاح سلج هستی تست
چون دل از کم زدنت شاد شو

چون عمل جامی بت پرستی نشد
آنچه آن هست پیش باد شود

فصل فی دم الطمع

دل خود را ز تاب تابش طمع
کان پستی که بر سر و زندهش
مردانست کوز خود بجه

تافته و تفته دار چون دل جمع
اندا تافته نوزندشش
پای بر روی آب خویش بند

آن نباشد دلی که چون مرغاب
گر چه خود را با آب بسیار
گر بدو نیک مهر و کین باشد

رو و از بهر آب روی بر آب
بر هوا راه را نکند آرد
هر چه جزو دین حجابین باشد

ز ره دین منت حجاب تو آ
بسی جوسر بر آرزو را

همی لوربت عاب تو
ماتومی بر بنسادهستی میر

بجو دی ملک لایزال دان
نشوی بر نهاد خود سالار
زانکه هر چند کرد بر کردی
گر بهی لکننت کند مندر به

ملکتی بسند نیست عالی دان
بمجاز و پروزه بسیار
زین دو هر لحظه خواهی ترک کردی
شیر خوردن ترا ز لکهن به

بجو دان را از عشق فایده آ
هر که مقصود را طلبکار است

عس و مقصود خویش بیده آ
در ره صدق سخت بیکار است

دوره درستی و
تافته باشد که دیش
بت پرستان روح
بت و بعضی جوع
که هر چه خوردند
نقودند

چون نداری تباهی اندیش

از حساب خرد بگو مندی

الباب الثامن من العشق والمهجة ذكر العشق ترجیح

العشوب و تنزیل الكروب

دلبر جان ربای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز
عشق بیخ آتش بریده را نبود
خیز و بنامی عشق را قامت
عشق گویند نهان سخت
آب آتش نسوزد عشق آمد
عشق بی چاه میخ تن باشد
جان که دور از یگانگی باشد
گرش سوی علی سفر نبود
بتمش آن بود که دانه خورد
بزه عشق جان حسر باشد
سرکشی از روت بیبر
طالب ذردا کنی کشتی
عزم خشکی بر آب بر خور کن

سر بر سر نامی عشق آمد
ز آنکه داند که سر بود غماز
عاشقی حسنه رسیده را نبود
که مؤذن بگفت قد قامت
عشق پوشیده برینه نت
آتش آب سوز عشق آمد
مرغ و انا قفس شکن باشد
و آنکه چون مرغ خاکلی باشد
بر پر و لیک روح پر نبود
قوش آنکه کرد خانه پر
مردگشی چه مرد در باشد
قهر در ایست جامی طالب ذرد
در نیایی نیت بدین زشتی
چون بر یاری می قسم مکن

اد در دهی را دریا بار
جان و سر و آن عشق پای
عشوب را بر سر کس
درد آید ز بیم
دین جوی دوری
نور خفاک لود و باری
عالم یک بان باری
عشق و حضور جوی
نیت در عشق خطا
عاشقانه کار با حضور

در ره عشق کاینات همه
 عود و بید می که سوختی همیش
 پیش آنکس که عشق ره بر او
 هر چه از بر ز دور کرد و نشت
 عشق بر ز عقل و از جانست
 عقل مردیت خواجهی آموزد
 عرش و قش از نهاد او حیران
 کس نداده نشان ز جوهر عشق
 طفل را باز عشق پیسه کند

سده از غنچه خود برات همه
 رود اگر در کسیت خاکستر
 کفر و دین هر دو در او است
 از سر از ضرب عشق مهر و نشت
 لی مع الله وقت مردانست
 عشق در دیت پادشاه می سوز
 باز شده ز راه سرگردان
 پیچکس نمانشته همه بر عشق
 باشد را عشق نشه کیر کند

فصل فی صفت آدم و سبب عشق

دل خریدار نیست جز غم را
 غر غلش سوی جهان آورد
 چون ره عشق رفت سلطان
 عشق در پیش کیره دل گذار
 چون همه لطفها بید از حق
 که چه جانست ز عشق فرزانه
 زیر کی دیو و عاشقی آدم

آن بنشیند که آدم را
 باز عشق شجاک دان آورد
 چون ره غلذ رفت عریان
 که ز دل خیره بر نیاید کار
 عشق جانست ندانستند حق
 عشق گذار که هم از خانه است
 این جان تا بدان رسی در

کاش می زنده عشق در دین
 عشق برین کسیت خاکستر
 کفر و دین هر دو در او است
 از سر از ضرب عشق مهر و نشت
 لی مع الله وقت مردانست
 عشق در دیت پادشاه می سوز
 باز شده ز راه سرگردان
 پیچکس نمانشته همه بر عشق
 باشد را عشق نشه کیر کند
 کاش می زنده عشق در دین
 عشق برین کسیت خاکستر
 کفر و دین هر دو در او است
 از سر از ضرب عشق مهر و نشت
 لی مع الله وقت مردانست
 عشق در دیت پادشاه می سوز
 باز شده ز راه سرگردان
 پیچکس نمانشته همه بر عشق
 باشد را عشق نشه کیر کند

توضیح کلمات
عشق

عشق را جان بر جان و دل بر دل
عشق را جان بر جان و دل بر دل
عشق را جان بر جان و دل بر دل
عشق را جان بر جان و دل بر دل
عشق را جان بر جان و دل بر دل
عشق را جان بر جان و دل بر دل
عشق را جان بر جان و دل بر دل
عشق را جان بر جان و دل بر دل
عشق را جان بر جان و دل بر دل
عشق را جان بر جان و دل بر دل

دور ره عشق ما همه تعلیم
بالغ عقل را بسی با سبب
حق پرده مان که راه حق سپرد
محدث از خلقت قدم که بود
چون ترا نیت عشق کی خوانی

عاشقان صافی اند و ما تعلیم
بالغ عشق کم کسی با بی
عقل را لاشه کین شمرند
روزگور از سپید دم که بود
مزه مان نخورده کی دانستی

فصل فی اعجاب عشق

عشق را جان بر العجب داند
دعوی عشق و عقل کسار است
عاشقی بخودی و غیر نیست
بر تو چون صبح عشق بر نابد
صفت عشق پوست داند پوست
بندار هیچ عشق آن داری
صفت عاشقان زمین بشنو

ز آنکه تقیر شه لب داند
معنی از احوالت و معیار است
عشق از اعراض منزل نیست
نه تو کس با نه کس ترا یا بد
عشق بی عین و شین قاف کجاست
در میان آنچه بر میان داری
در ندانی بر و مرا بد و جو

انتهی فی اشعار عشق

ایچنین خوانده ام که در بغداد
دوره عشق مرد شد صادق
بود نهر الحسل این را باب

بود مردی و دل زد دست بداد
تا که مان گشت بر زنی عاشق
ز زن ز کج آب و جگه گشت جوی

